

1. خیر خواه و بدخواه

دو تا برادر بودن، یکیش اسمش خیر خواه بود، یکیش بدخواه. اینا می خواستن برن مسافرت، یکی سه تا نون و برداشتن و رفتن. ساعتی که رفتن بیرون، خیر خواه گفت: «من گُسنمه^۱» بدخواه گفت: «یکی از نوناتو^۲ بخوریم.»

یکی از نونای خیرخواهو خوردن.

هی رفتن و رفتن. ظهر شد. خیر خواه گفت: «داداش، من گسنمه.»

گفت: «یکی از نوناتو می خوریم.» یکی از نونای خیرخواهو خوردن.

شب شد. شب شد و رفتن تو یه خرابه ای گرفتن خوابیدن. صبح شد. خیر خواه گفت: «من گسنمه.»

بدخواه گفت: «یکی دیگه از نوناتو میخوریم.» یکی دیگه هم خوردن و سه تا نون خیرخواه طی شد.^۳

رسیدن سر یه جاده ای. بدخواه گفت: «تو از اون جاده برو.» نه که حالا سه تا نون داشت، می خواست به خیرخواه نده.

خیرخواه گفت: «نه، با هم بریم آخه...»

گفت: «نه، تو از اون جاده برو.»

خیرخواه از اون جاده رفت. کور و پشیمون. رفت و از یه گردنه رد شد دید^۴، یه آسیو^۵ خرابه ای اینجا هه^۵. دم غروب. رفت تو آسیو خرابه دید یه دیزه گوشت روی چهار سنگه^۶. یه سفره نونی و

^۱ گرسنه ام

^۲ نان های ترا

^۳ تمام شد

^۴ آسیاب

^۵ هست

^۶ چهار سنگ که با کنار هم قرار دادن آنها اجاق صحرایی می سازند.

یه کاسه ای و یه قاشق واینم هه. گفت خُب، چه بهتر که من نصف اینه بخورم و نصفشم^۱ برا^۲ صاحبش بذارم. نصفشو خورد و نصفشم برا صاحبش گذاشت و تو این آسیاب بنا کرد تو خوردن^۳. دید یه جُل خری^۴ اونجا هه و چیزی دیگه نی^۵.

تاریک شد. آخر شب شد. دید صاحبی نیومد. اون نصفه دیگه شم ریخت خورد. ریخت خورد و دید که صدای شیر و گرگ می آد. رفت تو... رفت تو یه آخوری و جُل خررو هم انداخت رو خودش.

دید یه شیر و یه روباه و یه گرگ اومدن اونجا نشستن. نشستن و بنا کردن با هم صحبت کردن و گفتن: «بیایم یکی یه قصیده بگیم.»

گفتن: «بگیم.»

روباهاه گفت: «یه موشی اینجا هه، یه خشت طلا داره و چهل تا اشرفی. صبح پیش از اینکه آفتو^۶ بیاد بالا، اینجار با دُمش جارو می کنه. خشت طلا رو می ذاره و چهل تا اشرفی رو می آره دورش می چینه و می پره روخشت و بنا می کنه بازی کردن. بازیشه^۷ می کنه تا تیغ آفتاب بیاد بالا. اونوقت بنا می کنه دوباره یکی یکی بردن. اگه کسی بدونه، چهلمیه که می آره، با کلاه می زنه بشش^۸. موشه درمی ره تو سوراخه. این اشرفی هار با خشت طلا ورمی داره می بره.»

خیرخواه اینه شنید.

گرگه گفت: «پس نمیدونی!»

گفتن: «ها؟»

^۱ نصفش را هم

^۲ برای

^۳ تاب خوردن، چرخیدن

^۴ پالان الاغ

^۵ نیست

^۶ آفتاب

^۷ بازی اش را

^۸ بهش، به او



دید یه شیر و یه روباه و یه گرگ اومدن اونجا نشستن گفتن: «بیایم یکی یه قصیده بگیم.»

گفت: «این سگ خوبه که این گله داره، مغزش برا دختر پادشاه خوبه. دختر پادشاه حصبه به سرش زده. مغز این سگه ر اگر آدمیزاد بفهمه، بره این سگه ر بخره، بکشه، مغزشه در کُنه^۱ و ببره به جون این دختر بماله و یه خرده ای هم فوت کنه تو دماغاش^۲، اون دختره پا می شه می شینه و پادشاه با نصف پادشاهیش بشش می ده.»

شیره گفت: «پس نمی دونین!»

گفتن: «ها؟»

گفت: «این خرابه ای که می بینین همین جا هه، هفت خمره خسروی وسطش خاکه. اگه آدمیزاد بفهمه، یه قلعه ای دور این می کشه، و خودش کم کم اینو در می آره می خوره دیگه.» اینا تا اینارو گفتن، خلاصه، نزدیک صبح شد و پا شدن رفتن.

خیرخواه با خودش گفت: «اول ببینم این روباهه راس گفته. اگه راس گفته باشه، همه ش درسته.» این اومد رفت اونجایی که روباهه نشونی داده بود نشست پناه^۳. دید بله. موشه اومد با دمش و اونجا را روفت^۴ و رفت تو سوراخه و یه خشت طلا آورد اونجا گذاشت. یه دوری دورش زد و رفت یه اشرفی هم آورد گذاشت. دوباره رفت یکی دیگه هم آورد گذاشت. این هیچی نگفت تا چهلمیه که آورد با کلاه زد تو کله موشه.

موشه دررفت تو سوراخه. چهل تا اشرفی با خشت طلار^۵ برداشت و رفت. برداشت و رفت و رفت تا پهلوی گله. به چوپونه گفت: «این سگه ر بفروش.»

گفت: «نمی فروشم، سگمه. شمشیر من این سگه هه.»

گفت: «این خشت طلا ر بت می دم.»

چوپونه تا خشت طلا ر دید گفت: «می دم.»

گفت: «برو اُسارش^۵ کن بیار بده.»

^۱ خارج کند

^۲ سوراخ های بینی

^۳ به کمین

^۴ جارو کرد

^۵ افسارش

خشت طلا ر داد به این چوپونه و سگه ر اُسار کرد و بردش تو یه درّه دورّه ای که کسی نبیندش، زد کشتش و مغزشه در کرد و گذاشت تو یه قوطی و رفت تو شهر پادشاه. گفت: «آی، من حکیمم، من طبیبم.»

به پادشاه خبر دادن که بله، یه حکیمی آمده. گفت: «بیارینش.»
اونوقت رفت پیش پادشاه.

پادشاه گفت: «دختر منه که اگه سالم کنی، نصف پادشاهیمه با دخترم بت می دم. اگه نکنی، می کشمت تا دیگه حکیمی نکنی.»

گفت: «باشه. دستور بده حمومو داغ کنن.»

حمومو هفت شب اندروز^۱ داغ کردن و دختره ر صیغه کرد و بردش تو حموم. از این مُخ مالید از اون پنجه پاش تا فرق سر دختره. دختره به جنب و جوش اومد. یه خورده هم فوت کرد تو دُماغش و دختره یه عطسه ای کرد و یه کرمی پرید اون میونه و پا شد نشست.

دختره گفت: «پدر فلون فلون شده، تو نامحرمی، اومدی اینجا چکار؟»

خبر دادن به پادشاه که دخترت داره دشنوم به حکیم می ده.

گفت: «بیارینشون.»

خیرخواه دختر و برد. پاشاده دختر و با نصف پادشاهی بش داد. خیرخواه عقد کرد و شد داماد پادشاه.

بعد خیرخواه گفت: «من می خوام برم یه جایی قصر درست کنم. یه آبادی می خوام تاسیس کنم.»
گفت: «کجا؟»

گفت: «فلونه^۲ جا.»

عمله ای و بنایی و اوسایی برداشت و دور تا دور آسیاب خرابه دیوار کشید و یه قصر بنا کرد ساختن. هفت خم خسروی ر هم در کرد و بنا کرد غلام بگیره و رعیت بگیره و چاه بزنه و خلاصه اینجا شد یه ده.

^۱ شبانه روز

^۲ فلان جا



رفت اونجا و دید یه کره شتری زاییده و یه دو نفر هم دارن خشکش می کنن. مادرشم داره می لیسدش.

به گوش بدخواه رسید که یه اربابی اونجا داره یه آبادی نوساز می کنه و به خودش گفت: «برم اونجا یه کاری و باری دسّم بده.»

پُرسون پرسون اومد تا رسید. اون نمی دونست که این برادرشه. ولی خیرخواه شناخت که این بدخواهه. گفت: «بدخواه.»

گفت: «بله.»

گفت: «اگر کار و بار می خوای، اینجا هست. برو، شترای من فلونه جاهه، دارن می ژان. مواظبت کن هرّه هاشون^۱ یخ نکنن.»
گفت: «باشه.» آدرس گرفت و رفت.

رفت اونجا و دید یه کره شتری زاییده و یه دو نفر هم دارن خشکش می کنن. مادرشم داره می لیسدش.

گفت: «برین دیگه، من خودم اومدم اینجا سرپرست اینا باشم.»
اینّا خندیدن.

گفت: «چرا می خندین؟»

گفت: «ما خُب آدم نیستیم. ما بختاشیم^۲.»

گفت: «بختای کی؟»

گفتن: «بختای خیرخواه.»

گفت: «کدوم خیرخواه؟»

گفتن: «همین پادشاه که الان اینجا دیدی.»

گفت: «اون مگه خیرخواه؟»

گفتن: «آره، این برادر توهه و ما بختاشیم. ما خُب عمله آکاره نیستیم.»

گفت: «پس من نوکری خیرخواه نمی کنم! من به خیالم این یه تاجر یه اومده اینجا. خودتون به شتر برسین.»

اومد. اومد و گفت: «تو خیرخواهی؟»

^۱ کره هایشان

^۲ بخت های او ایم

گفت: «نه!»

گفت: «بختات گفتن خیرخواهی. بختات داشتن هرّه ها رو خشک می کردن. آره، حالا بگو ببینم تو کجا رفتی که به اینجا رسیدی. باید به منم بگی.»

گفت: «نمی خواد من به تو بگم. تو هر کاری که بخوای اینجا هست. تعهد کن^۱ من زنم^۲ برات می گیرم، خونه هم برات دُرُس می کنم. برا خودت. تو برادر منی، همین جا باش.»

گفت: «من زیر فرمون تو برم؟! ابد! من زیر فرمون تو نمی رم، باید به من بگی چیکار کردی، وگرنه از تخت می کشمت پایین.»

گفت: «حالا حتما می خوای بری به من برسی؟»

گفت: «آره.»

خیرخواه گفت: «من رفتم اونجا، اینجوری و اینجوری و اینجوری شد. شیر و گرگه و روباهه

اومدن داستان برام گفتن. من داستانشونو جمع کردم. آره حالا اینجوریه.»

بد خواه گفت: «منم می رم. من دیگه از تو کمترم؟»

رفت. رفت و اول تا دسشه^۳ تپوند^۴ تو چهار سنگه، بی ادبی می شه، نجس شد. تو آخوره هم دَس بُرد، اونجا هم دَسّش نجس شد.

گفت: «به! این عوض اونایی که اون می گفت اینجوریه. خُب، دروغ به من گفته. حالا ببینم شب چیکار می کنن.»

شب که شد، دید شیر و گرگه و روباهه اومدن. اومدن و شیر و گف: «رفیقا!»

گفتن: «بله.»

گفت: «خرابه من قلعه دورشه!»

روباهه هم گفت: «موش منم نیست.»

گرگه هم گفت: «من رفتم گوسفند بگیرم دیدم سگه دیگه نیست به من پارس کنه! سگه رم بُرده.

حالا بیایم یه قصیده بگیرم.»

^۱ مسئولیت قبول کن

^۲ زن هم

^۳ دسش را

^۴ تپاند

گفتن: «اون قصیده هایی که اون شب گفتم، آدم اینجا بوده و شنیده. پاشیم اول بگردیم ببینیم آدم اینجا نی. اگر آدم اینجا نی، قصیده هامونو بگیریم.

پا شدن. جُل خره ر کشیدن و شیر بدخواهو کشید پایین. و سه تایی پاره ش کردن و خوردن و رفتن.

هر دوستی مثل خیرخواه، هر دشمنی مثل بدخواه.